

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

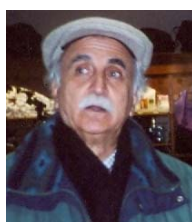
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۱۷ دسمبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۶

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۲۷- پرسش در مورد یک عضو ساوو ، نخستین دیدار با قاضی ضیاء!

مستطقی یکی دو سؤالش را که درج ورقه تحقیق شده بود به دستم داد. سؤال نموده بود: « قادر را می شناسی؟ » در جوابش نوشتم: « من کسی را به نام قادر نمی شناسم ». آن را خواند. ورق تحقیق را برداشت و اتاق را ترک کرد. تنها ماندم. به فکر فرو رفتم. دو تن را به همین نام می شناختم که عضو سازمان ما بودند. یکی آن انجنیر قادر بود [که در بخشهایی از خاطرات زندان در موردش توضیح داده ام که رحیمه موجب فرارش گردید]. دومی از رفیق های ننگرهار بود (برادر سید آجان بادیگارد جنرال خاد داکتر کریم بهاء). فکرم پیرامون این دو نام دور می زد. مدتی گذشت. سرباز به داخل اتاق آمد. دروازه متصل به صفت سنگی را باز کرده از من خواست تا از اتاق خارج شوم، زمانی که به روی صفت برآمدم دروازه اتاق را بست و گفت « برو به روی صفت بنشین نانت را که خوردی باز می آیم و می برمت ». کمی دور تر از من یک زندانی دیگر بر روی صفت نشسته بود و با هر دو دست زانو هایش را محکم گرفته بود به طرف دست چپش یکی دو متر دور تر یک تن از زندانیانی که وی را در اتاق نظارتخانه اولی دیده بودم، نشسته بود.

زندانی جوان که با هر دو دست زانو هایش را محکم گرفته بود مانند لنگ های زمین گیر به حرکت در آمد و خودش را به طرفم نزدیک تر ساخت و گفت: « ببینید! » بعداً با هر دو دست پاچه هایش را بالا کرده پا های ورم کرده و سیاه و کبود شده اش را نشانم داد. ورم دور بجلک هر دو پایش دفعتاً نظرم را جلب کرد. برایم غیر قابل باور بود که جلادان خاد به قصد کشتنش، وی را چنین شکنجه کرده بودند [معمولاً قطر بند پای یک فرد دارای ۷۰ - ۸۰ کیلوگرام وزن، کمتر از ۲۵ و بالاتر از ۳۰ سانتی متر نمی باشد]. پندیدگی بند پای این زندانی در حدود ۵۰ تا ۶۰ سانتی متر بود. هر دو پایش یک سان پندیده بود. تمام پاهایش سیاه و کبود شده بود؛ حتا به عینک های زانو هایش هم با پیشبوتی زده بودند. عینک های زانو هایش هم ورم کرده بود. ورم کردگی ها مانند پوست بادنجان، سیاه شده بود. وی گفت: « نمی توانم ایستاده شوم به همین شکل به روی زمین حرکت کرده به تشناب می روم ». تمام صورتش زده و زخمی و پندیده بود. به زندانبی که به طرف دست چپش بر روی صفت نشسته بود اشاره کرده گفت: « او رفیق که بالایم شهادت می دهد مرا این طور می زنند » (۱)

رفیق شکنجه شده معلوم نشد چرا گپ دلش را با من در میان گذاشت. شاید کبودی دورچشمانم و پندیدگی ها و کبودی های سر و صورت و گردن و پاهایم که ناشی از ضربات مشت و لگد مستطقی ناموس باخته بود توجهش را جلب کرده بود، و یا در جریان تحقیق من را به وی نشان داده بودند. اسم گرامی این رفیق پولادین اراده و یکی از نماد های مقاومت جنبش کمونیستی کشور که در زیر شکنجه های وحشیانه مزدوران روس اسطوره آفرید قاضی ضیاء بود. حسی به من تفهیم می کرد که این رفیق شکنجه شده همان رفیقی است که بر سرش کمیل پشمی را انداخته بودند و وی را به داخل اتاق قیوم صافی آوردند (بعداً در مورد زنده یاد قاضی ضیاء که در بلاک اول با هم دیدیم؛ تماس خواهم گرفت).

۲۸ - نتیجه عدم حضور ذهن و تمرکز قوای فکری.

بعد از ظهر [روز یازدهم اسارت] بود که سر باز آمد و من را که بالای صفت سنگی نشسته بودم با خود برد. از حویلی گذشیم و از دالان کوچی ای که روی آن پوشیده بود، هم عبور کردیم. از برابر دروازه « سراچه قلعه کهنه » که اتاقهای منزل دوش را نظارتخانه ساخته بودند هم گذشتیم و همین طور از برابر دروازه بزرگ قلعه کهنه عبور کردیم و در نزدیک آشپزخانه متروک که صرفاً یک دروازه درآمد داشت و متصل به دیوار بلند « قلعه کهنه » ساخته شده بود؛ توقف کردیم. سرباز گفت: « داخل شو! ». خودش از اتاق خارج شد. متوجه حضور دو نفر در داخل اتاق شدم. در

چوکی پشت میز قیوم صافی نشسته بود و با زندانی که در برابرش بالای چوکی نشسته بود گپ می زد. پشت سر زندانی به طرفم بود. آوازش در گوشم صدای آشنا را نداعی نمود. بسیار کنجکاو شدم. مدتی کمی سپری شد. قیوم صافی به یادداشت کردن بالای کاغذ روی میزش مصروف شد. زندانی که خودش هم کنجکاو شده بود تا بداند که تازه وارد کیست؛ به عقب نگریست. من از دیدن رفیق قادر تکان خوردم. زندانی از رفقای ننگرهار بود که مدتها با هم در یک حلقه می دیدیم. رفیق قادر (البته رفیق به معنای رفیق در آن زمان بود نه بعد از زندان) با نگاه کردنش به من فهماند که میل زیادی به صحبت کردن با من دارد. من هم تمایل صحبت با وی را داشتم تا از وضع سازمان و چگونگی گرفتاری رفقاء اطلاع یابم و بدانم که وی در تحقیقاتش از من و رفقای حلقه نام برده و یا نه؟

صافی یاد داشت کردن را تمام کرد و دو باره از رفیق قادر چیز هائی پرسید و رفیق قادر هم جواب هائی داد. فقط چند بار از زنده یاد رفیق فاروق غرزی در صحبت هایشان نام بردند و از مجموع صحبت هایش با قیوم صافی صرفاً نام رفیق غرزی به خاطرمانده و دیگر هیچ حرف رفیق قادر و صافی را به یاد ندارم.

صافی باز هم مصروف یادداشت کردن شد. بعد از مدتی از جایش بلند شده از آن اتاق سیاه و دود اندود که «دود رو» در سقف آن دیده می شد، بیرون شد. در این اتاق چیزی مشکوکی به نظر نمی خورد. باخود اندیشیدم شاید یکی دو روز پیش آن را باز کرده باشند. به احتمال زیاد تا کنون کدام آله شنود و یا کمره الکترونیک عکاسی در گوشه و کنار آن نصب نکرده باشند. قادر رویش را به طرفم دور داده به آهستگی سلام داد. من هم متقابلاً سلام دادم. مطالبی را با آهستگی با هم درمیان گذاشتیم. وی اطمینان داد که در تحقیقاتش از من اسمی نبرده است. ظاهراً خشمگین بود که زنده یاد رفیق فاروق غرزی محل ملاقاتش با وی را به مستنطق گفته که گرفتار شده و از همین سبب به نشانه انتقام دستش را با خشم و نفرت شدید به صورتش کشیده گفت: «از زندان که آزاد شدیم والله که زنده بانمش» در حالی که سرش را به علامه به اصطلاح «قصوری» (انتقام گرفتن) تکان می داد، جمله اش را بار دوم هم تکرار کرد (۲)

بایک جهان تأسف بنا به خستگی مفرط و بیدار خوابیهای متواتر و پیهم و تشنت فکری که به تمرکز ذهن شدیداً ضربه وارد نموده بود؛ از همین سبب سؤال قیوم صافی درباره شناختم از قادر که قبلاً از من نموده بود، از ذهن خسته ام گریخت و فراموشی سبب شده که هوشیاری و تمرکز افکارم برهم بخورد و مرتکب اشتباهی خطرناکی شوم که صدمه اش صرفاً متوجه شخص خودم گردید. در واقعیت امر مشاوران روسی خاد، با هوشمندی اطلاعاتی که داشتند، با شدیدترین توجه و کاربرد شگرد های اطلاعاتی من را زیر «عملیات اوپراتیف» قرار داده بودند. نقطه عطف شدت توجه اینها اطلاع از تصمیم من برای خودکشی بود که به گوش آنان رسیده بود. اینها بعد از فهمیدن این حادثه در حال وقوع شاید یک جانب استنباط شان از علت چنین تصمیم، این بوده باشد که می خواستند بفهمند که من به خاطر عدم تحمل توهین و داو و دشنام ناموسی و ضرب و شتم و بیداری خوابی و تهدید های گوناگون دیگر؛ تصمیم به خود کشی گرفته ام، و یا این که مطالب مهمی را در باره سازمان می دانم و اضطراب شدیدی ناشی از این که مبدا در زیر شکنجه دچار تزلزل و ضعف شوم و چیزی بگویم.

به هر رو، متخصصین به چنگ آوردن حقایق از زندانیان سیاسی چپ انقلابی، یعنی از کمونیست ها، جواب سؤال شان را پیدا کرده بودند، که تا آن وقت «نه» گفته بودم. آنان در همین اتاق که در و دیوار و سقف سیاه و دود زده داشت یک پایه میز و دو عدد چوکی کهنه گذاشته بودند، در واقع دامی را در آن پهن کردند و رفیق قادر را دانه این دام ساختند. آنها با چشمان الکترونیک دیدند و با آلات الکترونیک «استراق سمع»، صحبت های مان را شنیدند. همین است بخشی از شگرد «عملیات اوپراتیف» که قبلاً توسط توهین و تحقیر و داو دشنام ناموسی و سیاسی و بیدار خوابیهای

مکرر و پیهم؛ هوشیاری زندانیان مقاوم را از آنها می گیرند، و به یکبارگی آنان را در شرایط اندکی آزاد قرار می دهند و با این شگرد به فهمیدن اطلاعات مورد نظر دست می یابند.

قیوم صافی دو باره برگشت. سرباز قادر را با خود برد و قیوم صافی ورق تحقیق را در برابرم گذاشت و خواست که به جواب آن پردازم. سوال این طور بود: « تو ، کبیر ! بنویس فاروق را برای اولین بار در کدام حلقه دیده ئی و این شخص را کی به تو معرفی نموده؟ ». خواستم قلم را از روی میز بردارم، با خنده گفتم:

« میدانی ما رفیق تان غریزی را چطور پیدا کردیم؟ در خانه اش چند بار رفتیم، نبود. به دکان خیاطی اش هم چند بار رفتیم شاگردانش گفتند امروز نیامده (دکان خیاطی رفیق غریزی در برابر سینمای بریکوت کمی دور تر از منار دهمزنگ موقعیت داشت) در برگشت به طرف دفتر حین عبور از برابر باغ وحش متوجه شدیم که یک نفر زود زود پشت سرش را می بیند. بسیار وارخطا به نظر می رسد. به موتر جیب پشت سر اطلاع دادم که از ما فاصله بگیر که می خواهم یک نفر را بگیرم. من به رفیق ها گفتم این آدم حتماً چیزی دارد که این قدر وارخطا است، می خواهم وی را تلاشی کنم. جیب را در برابرش ایستاده کردیم به مجردی که موتر جیب را دید که ایستاده می شود. می خواست به طرف غرب سرک فرار کند. رفیق هائی که در جیب دومی بودند راه فرارش را بستند. بعد از سؤال و جواب وی را شناختیم و بالایش بسیار خندیدیم که این احمق را ترسش گیر انداخت، اگر خونسردانه به راهش ادامه می داد و به این طرف و آن طرف نمی دید به وی توجه نمی کردیم ».

گفته های این مزدور فرومایه قصه و افسانه ای بیش نبود که برای کتمان فرد تسلیم شده سازمان، (نجیب خاین که به سمت رهنمای تیم گرفتاری خاد در موتر جیب جلادان نشسته محل کار و موقعیت خانه های رفقای ساوو را به آنان نشان می داد و مانند سگ شکاری به مزدوران روسی خدمت می کرد) سرهمبندی شده بود. به جواب سؤالش نوشتم:

« من فاروق غریزی را از سالها قبل، من حیث مامور وزارت معارف می شناختم و با وی آشنا بودم. اکثراً در موتر سرویس انتقال دهنده مأمورین وزارت معارف که از خیرخانه به وزارت معارف مأمورین را حمل می کرد، وی را می دیدم؛ مگر کدام رابطه سیاسی با وی نداشتم ... ». سوال بعدی اش را هم جواب دادم. از جایش برخاست و از اتاق خارج شد. لحظه ای بعد سرباز آمده گفت برو که برویم!.

۲۹ - یک شب هولناک تر از شبهای دیگر

هوا تاریک شده بود. با سرباز یکجا راه قلعه کهنه را پیمودیم. نزدیک سراچه قلعه کهنه که رسیدیم سرباز گفت: « بیا بالا شو! ». به کشکن که رسیدیم دروازه اتاقی را باز کرد که تا آن وقت این اتاق را ندیده بودم. گفت " « داخل برو! ». به تمام زندانیان درون اتاق سلام داده به این طرف و آن طرف نگاه کردم تا جایی برای خود بیابم. یک تن از زندانیان که در پهلوی کمی جای بود، با اشاره دست از من خواست که در آنجا بنشینم. در آن تنگنا رفته نشستم. نام این زندانی به خاطرمانده در اینجا وی را « زندانی پرتحرک » می نامم.

زندانین این اتاق از طیف های مختلف بودند. غذای شب زندانیان را به داخل اتاق آوردند. زندانیان مصروف خوردن غذا شدند. اکثر زندانیان غذایشان را تمام نکرده بودند. در این لحظات سرباز یک تن زندانی را به داخل اتاق آورد و دروازه را بست. زندانی تازه وارد که با یک دست شکمش را محکم گرفته بود، با دست دیگر از چوکات دروازه اتاق محکم گرفت تا بر کف اتاق نیفتد. بعد از لحظاتی وی به کف اتاق غلتید. عده ای از جایشان برخاستند و به زندانی

نزدیک شدند. تازه وارد که نیروی بدنش را شکنجه های شدید مکیده بود، از شدت تشنگی و گرسنگی دچار ضعف و سستی شده بود، با لحن آهسته گفت: « با لگد به شکم زده اند، بسیار تشنه و گرسنه هستم ». زندانی « پرتحرک » در حالی که از جایش برمی خاست گفت: « من این شخص را دیده ام ». آنگاه دروازه اتاق را باز کرد و سرباز را صدا نموده موضوع گرسنگی و درد شکم زندانی تازه وارد را برایش گفت. سرباز مزدور با خشونت و آواز بلند جواب داد: « برو درون اتاق نان تمام شده صبح باز نان بخورد ». وی موضوع گرسنگی تازه وارد را با سایر زندانی در میان گذاشت. زندانی های که هنوز غذای شان را تمام نکرده بودند، بقیه را در بشقاب خالی ریختند و به دست زندانی « پرتحرک » دادند. وی بشقاب غذا را در برابر زندانی تشنه و گرسنه گذاشت. آنگاه برگشت و به جایش نشست. بعد از لحظه ای با صدای آهسته سر صحبت را با من باز کرد.

زندانی تازه وارد مدتی بعد از صرف غذا و آشامیدن آب استقراغ نمود. باز هم زندانی « پرتحرک » از جایش بلند شده نزد وی رفت تا کمکش کند. بعد از دیدن خون در مواد غذائی استقراغ شده زندانی با آواز بلند گفت « سرباز را خبر کنید که این آدم خون استقراغ کرده ... ». یکی دو تن زندانی دروازه اتاق را باز کرده با صدای بلند سرباز را صدا کردند. سرباز با شتاب پته های زینه را پیموده به اتاق آمد و پرسید: « چه گپ شده ... ». جریان درد شکم و استقراغ خون زندانی را به وی گفتند. سرباز با ناراحتی به کمک دو سه تن زندانی مریض را از راه باریک زینه منزل دو به پائین انتقال دادند و خودشان به اتاق برگشته گفتند: « بیچاره هنوز هم خون استقراغ می کند شاید بمیرد ».

بر فضای اتاق خفاش سکوت به جولان آمد. زندانیان همه از دیدن وضع وخیم این همزنجیرشان به شدت ناراحت شدند؛ تو گوئی درد و سوزش و ضرب و شتم و شکنجه خود را فراموش کرده اند!

یک وقفه سه یا چهار ساعته در بردن زندانیان برای تحقیق رخ داد. شماری از زندانیان تبصره می کردند: شاید آمران روسی مستنطقین روی چگونگی وضع وخیم زندانی با آنها صحبت می کردند؛ به همین سبب تا به حال کسی را برای تحقیق نخواستند. و تعدادی از زندانیان می گفتند این وقفه نشان می دهد که زندانی مرده است که تا به حال کسی را برای تحقیق نبرده اند. سر انجام به این وقفه خاتمه داده شد. شاید ساعت یک بجه شب بود که یکی از سربازان آمده یک زندانی را با خود برد. بعد از مدتی سربازان می آمدند و کسانی را برای تحقیق می بردند و چنین وضع تا صبح همچنان ادامه داشت.

مدتی از صرف چای صبح [روز دوازدهم] گذشت، سرباز مزدور آمد و من را با خود به نظارتخانه روی حویلی (در همان اتاقی که با امان آشنا شده بودم) برد. تمام روز را با هرچه درد و رنج بود سپری نمودم. وضع و حال زندانیان این اتاق وخیم تر و شمار آنان بیشتر شده بود. جلادان خاد بر شکنجه های وحشیانه شان افزوده بودند. همچنان مانند شبهای دیگر در همین اتاق نظارتخانه تحت نظارت بودم. در آغاز روز ۱۳ بود که سرباز آمده من را با خود برد.

ادامه دارد

پینوشت ها:

(۱) - از درج نام این رفیق که در جریان تحقیق ضعف نشان داد به خاطری خود داری می نمایم که موصوف در زندان موضعگیری ضد خلقی - پرجمی وضد خادی خود را تا آخر حفظ کرده بود. تمام مدت زندانش را با برخورد مؤدبانه با زندانیان به خصوص با طیف چپ انقلابی سپری نمود و نفرت عمیقی از دولت دست نشانده و اعضای منفور « حزب دموکراتیک خلق » در زندان و در خارج از زندان نشان داد. مناسباتش با رفیق ها صمیمانه بود. به زندانیان بی

بضاعت کمک پولی می کرد. همواره تلاش می کرد سطح فهم تئوریکش را در زندان ارتقاء دهد. با تأسف عوامل نفوذی خاد و پولیس سیاسی زیر پوشش چپ انقلابی را که در مناسبات با وی قرار داشتند؛ شناسائی نمی توانست.]

(۲) - - یک تن زندانی سالهای ۱۳۵۹ که از حبس رها گردید (درتلفون) به من گفت: « قادر جان بعد از اختطاف و ناپدید شدن فاروق غرزی دفعته گم شد. سر و درکش معلوم نبود. مدت ده سال گم بود. بعد ها خبر شدیم که در این مدت در شوروی رفته و در آن کشور با یک دختر روسی ازدواج کرده... ». این دوست در مورد « قاری » (ضیاء قریشی) هم صحبت نمود و اظهار داشت که میانه اش با قادر خوب بود. رهبر سازمان (د . ه . م .) در اتلوا به من گفت: « رفیق توخی شنیدیم که قادر در شوروی با دختر یک جنرال روسی ازدواج کرده است ». این قلم دست قادر (قادر برادر سید آجان بادیگارد جنرال کریم بهاء) را در اختطاف و کشتن زنده یاد رفیق فاروق غرزی دخیل می داند. البته به کمک و یاری قاری (« ضیاء قریشی » عضو کمیته مرکزی ساوو و نفوذی خاد در درون سازمان)].